کرم بیں و لطف خداوندگار کہ گنہ بندہ کردست او شرمسار

[illegible]

گلستان فیض شیخ مصلح الدین سعدی

شیرازی

بسم الله الرحمن الرحیم

مالک ابن ... الله

... اصلاح المومنین ضلع ...

...

چھاپا ... آنولہ ...

...

مدرس جناب مولوی ... احمد صاحب

سلطانپور ...

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
گلستان
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رسید مقبول اهل جهان شد

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و
بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو می رود ممد حیات
است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب بیت

از دست و زبان که بر آید	کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب	گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شگوفه بر سر نهاده عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیت او نخل باسق گشته قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

دیباچه

در خبرست از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان بیت

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم
بلغ العلی بکماله	کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله	صلوا علیه و آله بیت
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان	چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا بر دارد و ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا و گریه بنده همی شرم دارم بیت

جرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که
ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش
بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد	بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر
مکاشفه مستغرق شده حالی که ازان معاملت باز آمد یکی از
اصحاب گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت
کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت
گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم
بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

کان را که خبر شد خبرش باز نیامد	این مدعیان در طلبش بیخبرانند

قطعه

وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم	ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم	دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر می خورند و رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم

مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی

ظِلُّ اللهِ تعالی فی اَرضِهٖ رَبِّ اَرضَ عَنهُ وَاَرضِهٖ

بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت

گلستان

صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او
گرائیده اند که الناس علی دین ملوکهم رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست	آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست	هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی	رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری	که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم	ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد	وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل
حسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی
اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته
وامن بلده یا رب واحفظ ولده قطعه

دیباچه

لقد سعد الدنیا به دام سعده	و ایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشأ لینة هو عرقها	و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز به هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست	تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک	مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر	بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس	چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تاسف می خوردم و سنگ‌خانهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود گفتم مثنوی

هر دم از عمر می رود نفسی	چون نگه می کنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت | کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل | باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت | رفت منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی | وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار | دوستی را نشاید این غدار

تا در عیش آدمی شکست | تا بتدریج میرود چه غمست

گر ببندد چنانکه نگشاید | گو دل از عمر برکند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست | گو بشو از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف و سرکش | چند روزی بوند باهم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب | جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل | ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد | خنک آن کس که گوی نیکی برد

برگِ عیشی بگورِ خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غرّه هنوز
ای تهیدست رفته در بازار	ترسمت پُر نیاوری دستار
هر که مزروعِ خود خورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید
پندِ سعدی بگوشِ دل بشنو	ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تاملِ مصلحت آن دیدم که در نشیمنِ عزلت نشینم و دامنِ صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صمٌّ بکمٌ	به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسمِ قدیم از در درآمد چندانکه نشاطِ ملاعبت کرد و بساطِ مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکانِ گفتار هست	بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف راه صواب است و عکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست	کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی	که جوهر فروشست یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست	بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او درکشیدن قوّت نداشتم و روی از محاورت او گردانیدن مروّت ندانستم که یار موافق بود و محبّ صادق بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرّج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده قطعه

اول اردیبهشت ماه جلالی — بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی — همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرّم و درختان دلکش در هم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریّا از تاکش آویخته

روضة ماء نهرها سلسال — دوحة سجع طیرها موزون

آن پر از لالهای رنگارنگ — وین پر از میوه‌های گوناگون

باد در سایهٔ درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکیمان گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند قطعه

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که

مشکلاتش را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان
بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد والله اعلم واحکم بالصواب

ذکر پادشاه شاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه
سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان و کهف امان
المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة
سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن
الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی
ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث
ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی
ادام الله اقبالهما وضاعف اجلالهما وجعل الی
کل خیر مآلهما بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست	گر التفات خداوندیش بیاراید

امید هست که روی ملال درنکشد	ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش	بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر و منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق شعر

هر که در سایهٔ عنایت اوست	گنهش طاعت است و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان و خواجه تاشان خدمتی معین است که اگر در ادای آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طائفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمت در غیبت اولی ترست که در حضور این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور باجابت مقرون باد قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محضست گر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طائفه از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است

یعنی درنگ بسیار میکنند و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا وی تقریر سخنی کند بر جمهور
بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم — نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به گر نگوئی صواب

تکلیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد — خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است و آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار — پای پیش آمدست پس دیوار

نخلبندم ولی نه در بستان   شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پای ننهند قدّم الخروج قبل الولوج مصرع

مردیت بیازمای وانگه زن کن قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش	لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما باز ماند	که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در کار درویشان دعائی

دیباچه

ازمعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت
دید تا برین روضهٔ غنّا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب
اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد وَاللّٰهُ اَعلَمُ بِالصَّوَاب

و خدا دانا بصواب است

وَاِلَیهِ المَرجِعُ وَالمَآب

و بطرف اوست رجوع و بازگشت ۱۲

باب اول در سیرت پادشاهان	باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت	باب چهارم در فوائد خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی	باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت	باب هشتم در آداب صحبت و حکمت
درین مدت که ما را وقت خوش بود	ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره
درانحالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت

وسقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز
اذا یئس الانسان طال لسانه	کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند
همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد
و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس
ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را
دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن
دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی
آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند

دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز شعر

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست **قطعه**

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند	کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک	خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش

بلند و خوبروی بار پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد

پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند

به که نادان بلند نه هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر فقره

الشاة نظیفة والفیل جیفة شعر

اقل جبال الارض طور وانه	لاعظم عند الله قدرا ومنزلا
قطعه آن شنیدی که لاغر دانا	گفت باری بابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

قطعه تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی صعب روی نمود چون

لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند

اول کسی که بمیدان درآمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند	روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست

در یافت دست از طعام باز کشید و گفت که محالست هنرمندان
بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال
بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد
تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی
بخسپند و دو بادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ
کاروان بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر
سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و
ماوای و ملجای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع

حضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه هم برین نسق
روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای	به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی	بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و
فرصت نگاه می داشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و مقام
خالی مانده بود چند مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را بفرستادند
تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده
و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی
که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

شعر قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف

بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود
اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده
و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده یکی از وزیران پای تخت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این
پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن
خون او بر بنده منت نهی ملک روی ازین سخن درهم آورد و
موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است	پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

نسل و بنیاد اینان منقطع کردن اولیتر است که آتش کشتن و اخگر
گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

هرگز از شاخ بید بر نخوری	ابر اگر آب زندگی بارد
کز نی بوریا شکر نخوری	با فرومایه روزگار مبر

وزیر این سخن بشنید و طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک
آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است
و مسئله بیجواب که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت
ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است
که به صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد
که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده
و در حدیث است كُلُّ مَوْلُودٍ يُولَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ فَأَبَوَاهُ يُهَوِّدَانِهِ
أَوْ يُنَصِّرَانِهِ أَوْ يُمَجِّسَانِهِ قطعه

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک
از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی	ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد	درو تخم عمل ضائع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

بالای سرش ز هوشمندی	می‌تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بدل است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفائده نمودند مصرعه

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست	ملک پرسید که موجب خصمی

ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمی شوند الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی | حسود را چه کنم کو ز خود به رنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست | که از مشقت او جز به مرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان به آرزو خواهند | مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند به روز شپره چشم | چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان | کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد | گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود | لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک

وعهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون
که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت بر او مقرر شد گفت چنانکه
شنیدی خلقی بر او بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی
یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهی است
تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

فرد

همان به که لشکر بجان پروری | که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد
گفت پادشاه را کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه
دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی | که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فگند | پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی از
سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی بر نیامد که بنی عم سلطان

بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر
خواستند قومی که از دست تطاول او بجان رسیده بودند
و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از
تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست	دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین	زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
فرد غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام هرگز
دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری
آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد و ملک را عیش ازو منغص
بود که طبع نازک را تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره
ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی
من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد

بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد وازان پس
مویش گرفتند پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت
چون برآمد بگوشه بنشست وقرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که درین
چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود وقدر سلامت کشتی
ندانسته وهمچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید	معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف	از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
شعر فرقست میان آنکه یارش در بر	تا آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید
زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان
قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند وسپاه ورعیت
آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت
این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز	که آنچه در دلست از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک	امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل	ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو	همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام	آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی	من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چنو صد بر آیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

شنیدی که چون گربه عاجز شود	برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود در آمد نماز و دعا کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بنده این خاک درند	وانانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

ببازوان توانا و قوت سر دست	خطاست پنجه مسکین ناتوان شکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده	وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند	که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را مثنوی

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضل ترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه ست خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداریست
آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود

در پایان مستی میگفت بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما خفته بود گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت

دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم

ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید

کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را

باندک زمانی بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی

ازو درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت

که از حدت وصولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه	که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نه بینی ز پیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت براند که خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد	زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن نظم

بروی خود در طماع باز نتوان کرد	چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز	بر لب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی‌سپاس و سفله و ناحق‌شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با وی بسر جوانمردی نتوان کرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد	وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم
شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا	وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت

صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد
ملک بار دیگر با وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی

رباعی آنانکه بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید
گفت نشان خردمند کافی است که بچنین کارها تن در ندهد فرد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد
گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش
زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش
اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از
بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد	چو یکدم اندران افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بباید و باشد که سر برود و حکما
گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی
بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند
ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان مصرع

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار	بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من
آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه
نمی آرم و بارها در دلم آمد که با قلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورتیکه
زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که بر او کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند
و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیکبختی

زن و فرزند بگذارند و سختی	که آسانی گزینند خویشتن را

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما
شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر
آن بیرون آمدن نتوانم گفتم ای برادر عمل پادشاهی دو طرف
دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد
بدان امید در آن بیم افتادن قطعه

که خراج زمین و باغ بده	کس نیاید بخانهٔ درویش
یا جگربند پیش زاغ بنه	یا بتشویش و غصه راضی شو

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی
نشنیده که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

فرد

کس ندیدم که گم شد از ره راست	راستی موجب رضای خداست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد

از پاسبان و فاسق از غماز و رومی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک

قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش برادر مدار از کس باک	زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافت است گفتا شنیده ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با شیر چه مناسبت است و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که اینهم شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده شود ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینیم

که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ... گویی فرد

بدریا در منافع بیشمارست	اگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از مصاحبت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض می‌شنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ بالاتر از آن متمکن شد

همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت در رسید مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بسلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

الا لا یجارن اخو البلیه
فللرحمن الطاف خفیه

منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخ است و لیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیات درویشان گفتم چه حالت است گفت آنچنانکه تو گفتی طائفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرموده و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه
ستایش کنان دست بر بر نهند

اگر روزگارش در آرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند

که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی فرد

بدریا در منافع بیشمار است	اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق چون این سخن بشنید سر بر آورد و روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض می شنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبه بالا ازان متمکن شد

همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت در رسید و مقرب حضرت
سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
شعر لا یحزنن اخو البلیه	فللرحمن الطاف خفیه
فرد منشین ترش از گردش ایام که صبر	تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت
مکه بازآمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان
و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی
طائفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف
حقیقت آن استقصا نفرموده و یاران قدیم و دوستان حمیم از
کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه	ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد زپای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژده سلامت
حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم
دران نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون
سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

ندانستی که بینی بند بر پای	چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش	مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ
بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب
حال درویشان ظن آن شخص فاسد و بازار ایشان کاسد خواستم
تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم
رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم گفت الله الله چه جای

فرد گر بر سر و چشم من نشینی	نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم

قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم	که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید	روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

قطعه
نیاساید مشام از طبلهٔ عود | بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن | که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت درمانی

قطعه
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش | رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم | که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم **بیت**

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت | نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صید کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت به قیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو برگمارد تا دمار از روزگارش بر آرد بیت

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق

خر باربر به که شیر مردم در

مسکین خر اگر چه بی تمیز است — چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران بار بردار — به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقراین معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان — تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد — با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه وی تامل کرد و گفت

قطعه نه هر که قوت بازوی منصبی دارد — بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت — ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
بیت نماند ستمگار بدروزگار — بماند برو لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه

ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ
بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم
و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت
چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم
اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم مثنوی

ناسزائی را که بینی بختیار ❊ عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز ❊ با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد ❊ ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار ❊ پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن
ناکردن اولی طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مرین درد
را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد
بفرمود طلب کردن دهقان پسری را یافتند بران صورت که

حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود
گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد
و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدنست
گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد
از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون
درسپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر
هلاک من همی بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمی بینم بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت
هلاک من اولیتر که خون چنین طفلی ریختن بی گناه سر و چشمش
ببوسید و درکنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید
گویند همدران هفته صحت یافت قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت	پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتنش کرد تا دگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفکند گناه از منست و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن	چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا	در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را	سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

انچه خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت

بدید ارا و معتمر بند و جواب این حروف بنظر خواجه چون بر این وقوف
یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر برملا افتد فتنه نباشد
قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که بر این واقف بود
ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد
ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند
نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولیکه
فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این
خاندانست و باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد

عذرش بنه ار کند بعمری ستمی	فرد آنرا که بجای تست هر دم کرمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر بخواست
خواست که خطا کردم که ترا بیجرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده
در این حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی چنین بود
که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت

بدین بنده داری و آبادی منت و حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کمان دار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالے همین مثال دارد نظم

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه	سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که نا امید نگردند ز آستان اله

مثنوی

مهتری در قبول فرمانست	ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت به آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی به طرح صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت بیت

ماری که تو هر که را ببینی بزنی	یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
قطعه زورت ار پیش میرود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید و بدو التفات نکرد اَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْاِثْمِ تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بروی بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر طاق کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و شصت
بند فاخر دانستی و هر روز از ان بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش
باجمال یکی از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش
در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله
پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت
نبودی تا بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که
بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت
با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند
مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت
و زور آوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد

بصلابتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد دانست
که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی پنهان داشته
بود باوی درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد از زمینش
بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک
فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد
که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت
ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا
از علم کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ میداشت امروز
بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم
که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند
تواند شنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت است بدو التفات نکرد و سلطان از انجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال بهایم‌اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت‌اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

قطعه
پادشه پاسبان درویش است … گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست … بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه
گر یکی را تو کامران بینی … دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد … خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست … چون قضای نبشته آمد پیش

نشناسد توانگر از درویش	گر کسی خاک مرده باز کند

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دگرباره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت

کاین دولت و ملک میرود دست بدست	دریاب کنون که نعمتی هست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول میباشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را چنان ترسیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی

پای درویش بر فلک بودی	قطعه گر نبودی امید راحت و رنج
همچنان کز ملک ملک بودی	گر وزیر از خدا بترسیدی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه

دو ویران بنقا چو باد صحرا بگذشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد	بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زد و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باشد دست شستن
اگر شه روز را گوید شب است این	بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسو بافت یعنی علوی ست و با قافلهٔ حجاز

نسخه ۱ در نسخه ۲ برخاست نسخه ۳ نوشین روان نسخه ۴ که من سپاهی ام نسخه ۵ که من علوی ام

بشهر در آمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیده نیکو پیش ملک برد
و دعوی کرد که وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش
بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که دران سال از
سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که
حاجی نیست دیگر گفت من او را شناسم و پدرش نصرانی بود در ملاطیه
بدانستند که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک
فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت
ای خداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست
نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوار آنم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو	جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است
فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگران بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد درنگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند ... که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق ... که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طائفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد و دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم

بتقویت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی
و دوران دیگر بتعجیل ملاح بخندید و گفت انچه تو گفتی یقین است
و سببی دیگرست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن
این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری
نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم
صدق الله تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهٖ وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَیْهَا

قطعه
تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری
بسعی بازو خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا
خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی
تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که
نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت استادن

بیت بدست آهک تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر
قطعه عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست	که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی

چو کاری بی فضول من برآید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است	اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف
آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نه بخشم این
ملک را الا بخسیس‌ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک
مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود
که طائفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار
نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت
تا تلف نشدی صاحبدلی این کلام بشنید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی	ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند	که دانا اندران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتائید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده و رنج	ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتادست در جهان بسیار	بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی در گذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی فرد

تو گوئی تا قیامت زشت روئی	بر او ختمست و بر یوسف نکوئی
قطعه شخصی نه چنان کریه منظر	کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله	مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که در آن مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش بر داشت بامدادان که ملک کنیزک را بجست و نیافت حکایت بگفتندش خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد

و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سائر بندگان بنوازش
خداوندی متعود اند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی
که من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند آنچه
فرمودی معلوم هست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی قطعه

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را
چه کنم گفت کنیزک هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ سگ هم او را شاید

قطعه هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خوردهٔ دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را
بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین
بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله عز و جل هر مملکتی را که

بگرفتم عیبش را انبار زدم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد
قطعه اینهمه هیچست چون می بگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضائع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم قطعه

هر که را جامه پارسا بینی	پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست	محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه میمالید و مینالید

و میگفت که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت اِصنَع بِنا ما انتَ اَهلُهٗ وَلا تَفعَل بِنا ما نَحنُ بِاَهلِه بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم	بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برانم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم	که همی گفت و میگرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر	قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و همی گفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز میگویم	هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم	هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود قطعه

شنیدم که مردان راه خدا	دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند فرد

در برابر چو گوسپند سلیم	در قفا همچو گرگ مردم در
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد	بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از

کرم اخلاق بزرگان بدیعت روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن
وفایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سیرت
همی شناسم که در خدمت مردمان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

اِنْ لَمْ اَکُنْ رَاکِبَ الْمَوَاشِیْ	اَسْعٰی لَکُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِیْ

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها
دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

شعر چه دانند مردم که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند بیاری قبولش کردند

مثنوی صورت حال عارفان دلق است	این قدر بس چو روی در خلق است
در عمل کوش هرچه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاکند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد

بی توفیقی ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت برفت

فرد پارسا بین که خرقه در بر کرد	جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید
تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه
خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و در زندان کردند
ازان تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة

قطعه چو از قومی یکی بیدانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علف‌زار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای عز و جل را که از فواید درویشان محروم
نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی
مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکهٔ پر کنند از گلاب	سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر
ازان خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان
گذارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند

فرد ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت
صاحب فراست گفت ای پدر چرا در مجلس سلطان طعام
نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت
نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز
و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم
و همه شب دیده بر هم نه بسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه

گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر برنمیدارد که دوگانه
بگذارد چنان خفته اند که گویی مرده اند گفت ای جان پدر
اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند — نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغت میکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر

کفیت اذیً یا من یعد محاسنی — علانیتی هذا و لم تدر باطنی

قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست — وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق — تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب
مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد بر کنار برکهٔ کلاسه
طهارت همی ساخت پایش بلغزید بحوض درافتاد بمشقت بسیار

ازان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جمله
اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم
که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز
چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ
سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت
نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت لِیْ مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ
لَا یَسَعُنِیْ فِیْهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ و نگفت علی الدوام
وقتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر
وقت با حفصه و زینب درساختی مُشَاهَدَةُ الْاَبْرَارِ بَیْنَ
التَّجَلِّیْ وَالْاِسْتِتَارِ بنمایند و بربایند فرد

دیدار می‌نمائی و پرهیز می‌کنی | بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

قطعه
اُشَاهِدُ مَنْ اَهْوٰی بِغَیْرِ وَسِیْلَةٍ | فَیَلْحَقُنِیْ شَاْنٌ اَضَلَّ طَرِیْقَا
یُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ یُطْفِیْ بِرَشَّةٍ | لِذَاکَ تَرَانِیْ مُحْرِقًا وَغَرِیْقَا

مثنوی

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند — که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است — دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینیم — گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش بر حالی بماندی — سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آیینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که وَ نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ سخن بجایی رسانیده بودم که گفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است — وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او — در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضاله قدح در دست
که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر نعره بزد که
دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش
گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند
سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار **قطعه**

پای مسکین پیاده چند رود	کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر	لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر
رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند **بیت**

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت	شبی رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها دران رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز	تا نگویم که دران دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد	که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف صدیق دران حالت چه گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْ اِلَیْهِ

حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست ولیکن هر که از مال

وقف چیزی بدزد و قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک و هرچه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم از وی دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب شعر

چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده	دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی وقتیکه خدای را فراموش می کنم فرد

هر سو دود آنکش ز در خویش براند	وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است

واین پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه

وقت بیچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت قطعه

نه باشتر برسوارم نه چو اشتر زیر بارم	نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	نفسی میزنم آسوده و عمری بگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چو بنخله محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت

مصرعه ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی

بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست	چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست
قطعه ای بسا اسپ تیزرو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد

بسکه در خاک تندرستان را	دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق	پشت بر قبله می کنند نماز
فرد چون بنده خدای خویش خواند	باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیمبر را شفاعت آوردند فایده نبود شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان	چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان اینان را مگر نصیحتی کنی و موعظت گوئی باشد که طرفی از

مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود
گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنی در سنگ
قطعه بروزگار سلامت شکستگان دریاب	که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی	بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی فرد

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را	محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و دران میان مطربی دیدم بیت

ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش	گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش

وَانتَ مُغَنٍّ اِن سَکَتَّ نَطیبُ	نُهاجُ اِلی صَوتِ الاَغانی لِطیبَةٍ
مگر وقت رفتن که دم در کشی	نبیند کسی در سماعت خوشی

مثنوی

کدخدا را گفتم از بهر خدای	چون به آواز آمد آن بربط‌سرای
یا درم بگشای تا بیرون روم	پنبه ام در گوش کن تا نشنوم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم

نمیداند که چند از شب گذشتست	قطعه مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
که یکدم خواب در چشمم نگشتست	درازی شب از مژگان من پرس

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته

بخندید یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه در دف

مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای	کس دوبارش ندید در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست	خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید	مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمایم و بر مطایبت که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آن که شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم

که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین	گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و نهاوند و حجازست	از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

قطعه اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن	که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن درویشان و صدق

نفس ایشان و تمامی اخلاق او بجای مبدل گشت دست از
هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان
دراز که بر قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش نامعوّل فرد

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای	ولیک نمی‌توان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت
از زبان مردم برنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری
که بهتر از آنی که می‌پندارندت قطعه

چند گویی که بداندیش و حسود	عیب‌گویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند	گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمال است و من در
عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن شعر

انّی لمستتر من عین جیرانی	واللّه یعلم اسراری واعلانی

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم	تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن **رباعی**

تو نیکو روش باش تا بدسگال	بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم	کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طایفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع و اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده **قطعه**

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل	بتنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاه است و زرع و تجارت	چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم و سحر بکنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره

بنزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد
گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلانرا دیدم که بنالش درآمده بودند
از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه
کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد

قطعه
دوش مرغی بصبح مینالید | عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را | مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا | بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همراه
ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه
برگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از
درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب
بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم

که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت

گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند نظم

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

شعر وعند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

مثنوی بذکرش هرچه بینی در خروشست
ولی داند درین معنی که گوشست

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت
وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از شهر در آید تاج شاهی
بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقا اول کسی که
در آمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت
و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع
و خزاین بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت

گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت
برخاستند و مقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند
و برخی طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین
واقعه خسته خاطر می بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت
درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت
خدایرا عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری
تا گلت از خار و خارت از پا بر آمد ان مع العسر یسرا شعر

شکوفه گاه شگفتست و گاه خوشیده	درخت وقت برهنست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه تو دیدی
غم نانی داشتم و امروز غم جهانی تشویش

اگر دنیا نباشد دردمندیم	وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب تر نیست	که رنج خاطرست ار هست و ر نیست
مطلب گر توانگری خواهی	جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند	تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار	صبر درویش به که بذل غنی
فرد اگر بریان کند بهرام گوری	نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم آمدی گفت یا ابا هریرة زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز می توانش دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار ازوی صادر شد

گفت ای درویشان مرا در پیچه کردم اختیاری نبود و بزه وی بر من نوشتند و راحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید شعر

شکم زندان باد است ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم بار است بر دل

حریف گرانجان ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش بدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت اینچه حالتست که موجب ملالتست گفتم چه گویم قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

قدم پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

به حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قید فرنگم باز خرید
و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد
بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز
کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد شعر

زن بد در سرای مرد نکو — هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار — وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم
ترا از قید فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید
فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد اشعار

شنیدم گوسپندی را بزرگی — رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید — روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی — چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داری

اوقات عزیزش چون میگذرد و گفت همه شب در مناجات
و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را
مضمون اشارت علما بمعلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او
معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد وشکوهی

ای گرفتار پای بند عیال	دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت	بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم	که شب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز میبندم	چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ
درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک وی رفت و گفتا
اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین بیش دست دهد و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند
و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد

روی بر تافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آئی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیز ترا از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر در آمد و بستانسرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای چون بهشت مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز
شعر وَأَفَانِينُ عَلَيْهَا جُلَّنَارٌ	عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارٌ

ملک در حال کنیزک ماهروی پیش او فرستاد که صفتش نیست

شعر ازین مه پاره عابد فریبی	ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعه

هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطْشًا	وَهُوَ سَاقٍ يَرَى وَلَا يَسْقِي

دیده از دیدنش نگشتی سیر	همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد	بعسل در بماند همچو مگس

باری دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سفید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پریپیکر بمروحهٔ طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنانکه من این هر دو

طائفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

قطعه

خاتون خوبصورت و پاکیزه روی را — نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

درویش نیکسیرت فرخنده روی را — نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

فرد تا مرا هست و دیگرم باید — گر نخوانند زاهدم شاید

فرد نه زاهد را درم باید نه دینار — چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

قطعه آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای — بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب — بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درهم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد

تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز
بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد
و گفت زاهدان را چندان که طلب کردم نیافتم گفت این چه
حکایت ست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهد است
گفت ای خداوند جهان آن که زاهد ست نمی ستاند و آن که
می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا
در حق درویشان و خداپرستان ارادتست و اقرار این
شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست شعر

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهدتر ازو یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان
وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می ستانند حلالست
و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته اند	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس
بود طائفهٔ اهل فضل در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند و
درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده
یکی ازان میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت
مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک
بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان	همچو عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب
دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته
بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش	گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلائق برنج اندرم
از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان

تشویش میباشد گفت هرچه درویشانند مرایشان را وامی بده
وانچه توانگرانند ازیشان چیزی بخواه که یکی گیرد تو نگر دند بیت

گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود	کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان
در من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مرایشانرا کرداری موافق گفتار

مثنوی ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس	هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود نکند

اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم بیت

عالم که کامرانی و تن پرورکند	او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان بگردانیدن و علمارا بضلالت منسوب کردن و در طلب
عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائی که

حبشی در وحل افتاده بود وی گفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فارحه بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبۂ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نبشتست پند بر دیوار

حکایت

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا کردی اختیار ازان این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج	وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و دران حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب

مستی سر برآورد و گفت وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا شعر

اِذَا رَاَيْتَ اَثِيمًا	كُنْ سَاتِرًا وَحَلِيمًا
يَا مَنْ تُقَبِّحُ اَمْرِي	لِمْ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا
قطعه متاب ای پارسا روی از گنهکار	ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار	تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بیمرادی نکند مدعیست نه درویش و خرقه بر وی حرامست فرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ	عارف که برنجد تنک آبست هنوز
قطعه گر گزندت رسد تحمل کن	که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست	خاک شو پیش از انکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب — گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم — بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار — نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشترست — پس چرا عزت تو بیشترست

تو بر بندگان مه روئی — با کنیزان یاسمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان — بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم بر آمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند

فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار	عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن	مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
قطعه اگر خود بر درد پیشانی پیل	نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند	اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش ست نه برادرست و نه خویش ست فرد

همره اگر شتاب کند در سفر بایست	دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست
فرد چون نبود خویش را دیانت و تقوی	قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و

بمودت ذوالقربی فرموده و انچه توگفتی مناقض انست گفتم ایهٔ
وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلَىٰ اَنْ تُشْرِكَ بِيْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا شعر

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد	فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد	دختر کرا بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید	لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست	چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نه گفتم این گفتار	هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست	نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختر داشت بغایت زشت رو
بجای زنان رسیده باوجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

فرو زشت باشد دبیقی و دیبا	که بود بر عروس نازیبا

فی الجملہ بحکم ضرورت باضریری عقد نکاحش بستند و آوردہ اند
کہ حکیمی دران تاریخ از سراندیب آمدہ بود کہ دیدہ نابینارا
روشن ہمیکرد فقیہ را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی
گفت ترسم کہ بینا شود و دخترم را طلاق دہد مصرع

شوی زن زشت روی نابینا بہ

حکایت پادشاہی بدیدہ استحقار در طایفہ درویشان نظر
کردی یکی ازان میان بفراست بجای آورد و گفت ای
ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بجیش از تو کمتریم
و بمرگ برابریم و بقیامت بہتر انشاءاللہ تعالی مثنوی

اگر کشور کشای کامرانست	وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت کہ خواہند این و آن مرد	نخواہند از جہان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواہی	گدائی بہترست از پادشاہی

طریقت ظاہر درویشی جامہ ژندہ است و موی سترده و حقیقت آن دل زندہ و نفس مردہ

قطعه

آنکه بر در و غو نشیند از جلفی	وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی	نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویشست و اگر در قباست اما هرزه گوئی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها شب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست و اگر در عباست

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی	کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار	تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته	بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز	تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش	صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم	آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم	پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند	لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم	سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند	چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر	آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای	بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر	ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد	زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آن کس را که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست فرد

نبشته است بر گور بهرام گور	که دست کرم به ز بازوی زور
قطعه نماند حاتم طائی ولیکن تا بابد	بماند نام بلندش به نیکویی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را	چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست	هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیر زاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن علامهٔ گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزون ترست که میراث

پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسیده یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و خرقه بخرقه می دوخت و تسکین خاطر خود را میگفت شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق	که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

رفتن بپای مردی همسایه در بهشت	حقا که با عقوبت دوزخ برابرست

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش وی نیامد و معالجتی از وی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجا آرم رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت همین است موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت

مثنوی

یا سر انگشت سوی لقمه دراز	سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا ز ناخوردنش بجان آید	که ز ناگفتنش خلل زاید
خوردنش تندرستی آرد بار	لاجرم حکمتش بود گفتار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هٰذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُکَ وَمَا زَادَ عَلٰی ذٰلِکَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ یعنی این قدر ترا بر پای میدارد و هر چه برین زیادت کنی حمال آنی

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است	تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و بگل بر آوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بی گناهند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی که این بسیار خوار بوده است

طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود
لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت **قطعه**

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا **شعر**

نچندان بخور کز دهانت برآید	نچندانکه از ضعف جانت برآید
با آنکه در وجودست طعام عیش نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو پر گشت و شکم درد خاست	سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولی تر	کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی بهم رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم او دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از و زهر کشنده است شعر

هرچه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو	فرو نه بندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت شعر

بِئسَ المَطاعِمُ حِینَ الذُّلِّ تَکسِبُها	اَلقِدرُ مُنتَصِبٌ وَالقَدرُ مَخفُوضٌ
نانم افزود و آبرویم کاست	بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد

کاملی و کریم النفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را به لقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترشروی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر	که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف وی ترک

اولیست خاصه در حضرت بزرگان و به اتفاق اهمال ازان ورزیدن
همچنانکه طائفه بر عجز گوینده حمل کنند به بی‌نیتی و طبیعت خفتن
گفته‌اند که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری **قطعه**

شتری گر کشد مخنث را	شتری را چو قص نبایدت گشت
چند باشد چو جسر بغدادش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعمت او شنیده بودی و درین حال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه به جان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت پیش من آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

قطعه نخورد شیر نیم خورده سگ	گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود به نعمت و ملک	بی هنر را به هیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده اند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را به همت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس از چند روزی که باز آمد مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالت ست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند شعر

گربه مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی
هیچکس را گر خود نگذاشتی	این دو شاخ گاو گر خر داشتی
شعر عاجز باشد که دست قوت یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهٖ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ شعر

مَاذَا اَخَاضَکَ یَا مَغْرُوْرُ فِی الْخَطَرِ	حَتّٰی هَلَکْتَ فَلَیْتَ النَّمْلَ لَمْ تَطِرِ
قطعه سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست فرد

آنکس که توانگرت نمیگرداند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست

باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد زپای	بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت نظم

یا لیت قبل منیتی	یوماً افوز بمنیتی
نهراً تلاطم رکبتی	واظل املأ قربتی

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید ره بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه برسیدند درمها دیدند پیش روی نهاده و بر خاک نبشته قطعه

گر همه زر جعفری دارد	مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را	شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام

در هم کشیده مگر وقتیکه پای برهنه بود و استطاعت پاپوشی
نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت
سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی
بزمستان از عمارت دور افتاد و تا شب در آمد خانهٔ دهقانی را
دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از
وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی
رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم دهقان را
خبر شد ما حضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن
نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد

شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشیدند
شنیدمش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود

یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری و
ما را مهمی هست اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع
برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین
لائق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدائی
آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم
نیست که بکافر میدهم که الخبیثات للخبیثین شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست	جهود مرده میشوئی چه باکست
شعر قالوا عجین الکلس لیس بطاهر	قلنا نسد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی
کردن بفرمود تا مضمون خطاب را از وی بزجر و توبیخ مخلص کردند

مثنوی بلطافت چو بر نیاید کار	سر به بیحرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید	گر نبخشد کسی بر و شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل
بنده و خدمتگار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد همه شب
نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است
و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است
و فلان چیز را فلان کس ضمین است و گاه گفتی که خاطر اسکندریه
دارم که هوای آن خوش است باز گفتی که دریای مغرب مشوش است
سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه
بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم
بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم

آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن
و برد یمانی بپارس وازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف
ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای
سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور	بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان معروف بود
که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی
همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست بجانی ندادی
وگربهٔ ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی
فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی	مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برنشسته بود و خیال فرعونی

حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف به کشتی برآمد چنانکه گویند فرد

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد	شرطست همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین شعر

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان	خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی ببقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن ببریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی پری پیکر در پی او دوان

قطعه وه که گر مرده باز گردیدی	بسرای قبیله و پیوند

ره میراث سخت تر بودی	وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد	کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعه

شد غلامی که آب جو آرد	آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد
بیت صیاد نه هر بار شکاری ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دستت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزار پائی را بکشت صاحبدلی

بر و بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون
اجلش فرا رسید از بی دست و پائی گریختن نتوانست مثنوی

چو آید ز پی دشمن جان ستان	ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی نباید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی
در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی
بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم شعر

قد شابه بالوری حمار	عجلا جسدا له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
در آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد
قطعه آدمی نتوان گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او	که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمی داری از برای جوی
سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم	به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشتزنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان
آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده شکایت
پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت
بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند	عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش
که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره آن کم جوشیدنست شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور	کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور
فرد اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
بیت چه کند زورمند وارون بخت	بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزہت خاطر و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند ❊ نظم ❊

تا بدکان خانہ در گروی	ہرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جہان تفرج کن	پیش ازان روز کز جہان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمارست ولیکن مسلّم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی و هر لحظه از نعیم دنیا متمتع ❊ قطعه ❊

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست	هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جہان نیست دسترس	در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت

تفرج ازالۂ غم — نزہت بمعنی الفت — جستن — عزیزان — بمعنی تماشا — شہرہا — بمعنی جمع بلدہ — ہمراہی و مجالست — بمعنی جمع خلیل بمعنی دوست — بمعنی مال — بمعنی تجربہ — بتقدیم — بمعنی بیمانہ — استعمال — گروی — پدر گفت — نعمت و قماش — خادم — صاحب — بمعنی تنعم

نور الله احراری — خلاصت — داود — بمعنی صاحب نعمت

هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست	که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهر وا ماند	که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند	ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم	گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد	هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
قطعه چون در پسر موافقت و دلبری بود	اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در جهان مباش	دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران

باز آورد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند
و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

شعر سمعی الی حسن الاغانی	من ذا الذی جس المثانی
قطعه چه خوش باشد آهنگ نرم حزین	بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش	که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبرو از بهر
لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش	سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش	گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر
است و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال
باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگر چه مقدور است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هر چند بی گمان برسد	شرط عقل است جستن از درها
ور چه کس بی اجل نخواهد مرد	تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافگنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که ازین پیش طاقت بینوائی ندارم قطعه

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش	دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی رود	درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام	بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ همی رفت بیت

سهمگن آبیکه مرغابی درو ایمن نبودی	کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بیمروت ازو بخنده برگردید و گفت شعر

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور	ور زر داری بزور محتاج نه
شعر زر نداری نتوان رفت بزور از دریا	زور ده مرد چه باشد زر یکمرد بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند	در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود در کشید

و همچنان با فرد گرفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که با او مصالحت گرایند و به اجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار ❁ که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی ❁ توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز ❁ نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش در افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا بستونی رسیدند که از عمارت یونان در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زور آورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی

بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش
آن یک بیخش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار
در دل بماند نظم

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش — چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی — چون ز دستت دل بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن — که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت
ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند
روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش
گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار
افتاد و از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت
و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد
و برفت تا تشنه و بیطاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی را دید

شربت آب بہ پشیزی ہمی آشامید جوانرا پشیزی نبود طلب کردو بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کردوتنی چند افرو کوفت مردان غلبہ کردند و بیتحاشا بزدندش مجروح شد قطعہ

پشہ چو پر شد بزند پیل را	با ہمہ مردی و صلابت کہ او ست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگہ برسیدند بمقامی کہ از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزہ بر اندام افتادہ و دل برہلاک نہادہ گفت اندیشہ مدارید کہ درین میان یکی منم کہ بتنہا پنجاہ مرد را جواب گویم و دیگر جوانان ہم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معدہ بالا گرفتہ بود و عنان طاقت از دست رفتہ لقمہ چند از سر اشتہا تناول کرد و دمی چند آب

در پی آن آشنا بید و دیو و در ونش بیارمید و بخفت پیرمردی
جهاندیده دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین
بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش ازانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند
غریبی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان در
خانه نمی خفت یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت
تنهایی بدیدار وی منصرف کند شبی در صحبت او بود چندانکه
بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند
غریب گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای
ترا دزد ببرد گفت لا و الله بدرقه برد قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است
که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که اگر اینهم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری در میان
ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینیم

که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را پند پیر در دل آمد و مهابتی عظیم از نشست زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف افتاد سر برآورد و کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده می گفت شعر

ما ذا یحدثنی وقد ذهب العیس	ما للغریب سوی الغریب انیس
فرد درشتی کند بر غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید از کجایی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد

پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت
شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم
روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر همی گفت
پدر گفت ای پسر نه گفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست
دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور | جوی زر بهتر از هفتاد من زور

پسر گفت ای پدر هر آئینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان
در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن
نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم
و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم فرد

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد | در طلب کاهلی نشاید کرد
فرد غواص گر اندیشه کند کام نهنگ | هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همیکند

سلاله رباط بکسر یای حطی و موحده با الف و آخر طای حطی یعنی آنچه چیزی را بدان بند ندو در فارسی بمعنی خانه اکثر آمده ۱۲ ک

قطعه چه خورد شیر شرزه در بن غار	باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد	دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و کسیر حالت را بتفقدی جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد **بیت**

صیاد نه هر بار شغالی ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفته فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت

و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

قطعه هر که بر خود در سوال گشاد	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آنطرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنید شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای بر جست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکی از

جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است

فرد

هر که را بر سماط بنشستی — واجب آمد بخدمتش برخاست

شنوی

گوش تواند که همه عمر وی — نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

گر نبود بالش آگنده پر — خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش — دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد

اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند شعر

وَاَخُو الْعَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ	اِلَّا وَیَلْمِزُهٗ بِکَذَّابٍ اَشِرٍ
شعر هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست	گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست
بیت نور گیتی فروز چشمه هور	زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فائده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

شعر مگو انده خویش با دشمنان	که لا حول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی

گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم قطعه

آن شنیدی که صوفیی میکوفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی	که بیا نعل بر ستورم بند
فرد نگفته ندارد کسی با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدة و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من در قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی   آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانائی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند موئی | همیدون سرکشی و آزرم جوئی

وگر بر هر دو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتخوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جملهٔ آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست

مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند

مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن	میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل سخن	بسرّ شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ منی قطعه

خانهٔ را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود

تا جامه اش برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت
سگان در قفای وی او فتادند خواست تا سنگی بردارد و
سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت اینچه
حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان
از غرفه بدید بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی
بخواه گفت جامه خود می خواهم اگر انعام فرمائی مصرعه
رضینا من نوالک بالرحیل بیت

مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان	امیدوار بود آدمی بخیر کسان

سالار دزدان را بروی رحمت آمد جامه او باز داد و قبای
پوستینی بران مزید کرد و درمی چند

حکایت منجمی بخانه در آمد مرد بیگانه دید با زن او بهم
نشسته و دشنام داد و سخت گفت در هم افتادند فتنه و
آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف گشت گفت شعر

چون ندانی که در سرای تو کیست	تو بر اوج فلک چه دانی چیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیفایده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْوَاتِ در شان اوست شعر

لَهُ صَوْتٌ یَهُدُّ اِصْطَخْرَ فَارِسْ	اِذَا نَهَقَ الْخَطِیْبُ اَبُو الْفَوَارِسْ

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش است و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت جزاک الله این چه مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند

عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی قطعه

از صحبت دوستی برنجم — که اخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند — خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک — تا عیب مرا بمن نماید
فرد هر آنکس که عیبش نگویند پیش — هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیمی اند که هر یکی از ایشانرا پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه ام بیرون کردی که آنجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که جای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار

نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند شعر

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس این زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ کدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید قطعه

کسی بدیدهٔ انکار گر نگاه کند	نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو	فرشته ایش نماید بچشم محبوبی
مثنوی هر که سلطان مرید او باشد	گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد	کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجهٔ را بندهٔ نادر الحسن بود و باوی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بندهٔ من با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادب نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه

خواجه با بندهٔ پری رخسار	چون درآید ببازی و خنده
چه عجب کو چو خواجه حکم کند	وین کشد بار ناز چون بنده
بیت غلام آبکش باید و خشت زن	بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر

نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی

قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست	ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره	اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته مطمح نظرش جای خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت

باری نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیر اند و پای دل در زنجیر بنالید و گفت قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید · که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگ جویان بزور پنجه و کتف · دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن

ابیات
تو که در بند خویشتن باشی · عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن · شرط عشق است در طلب مردن

فرد
گر دست رسد که آستینش گیرم · ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پند دادند و بندش نهادند شعر

دردا که طبیب صبر میفرماید · وین نفس حریص را شکر میباید

ابیات
آن شنیدی که شاهدی بنهفت · با دل از دست داده ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد · پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشاه زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان

سخنهای لطیف می گوید و نکتهای بدیع ازو می شنوند چنین معلوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی در جگر و شیدا صفت مینماید پیر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون دید که شاهزاده بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت

آنکس که مرا بکشت و باز آمد پیش	مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی	چو آشفتی الف با تا ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت شعر

عجب است با وجودش که وجود من بماند	تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست	عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی	که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم	گر از مقابله بینم که تیر می آید

باری پسرش گفت چندانکه در آداب درس من نظر میفرمایی در آداب نفسم همچنین تأمل می فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید بر آنم اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری

مپرس که آن نظر که مرا باتست جز هنر نمی بینم قطعه

چشم بداندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب	دوست نه بیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم به آستین کشته شد شعر

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی	فقلت له اهلاً و سهلاً و مرحبا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب	آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند	آخر کم از آنکه سیر بینند

لطیفه شاهدی با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد بیت

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی	وان جئت فی صلح فانت محارب

قطعه

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار	بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی	مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که به کسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفتا ای یار دست عتابم از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبرم بر جفای او سهل تر همی نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسان ترست که چشم از مشاهدت فرو گرفتن

هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد

آهوی پالهنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن

آنکه بی او بسر نشاید برد
گر جفائی کند بباید برد

روزی از دوست گفتمش زنهار
چند از آن روز گفتم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بدانچه خاطر اوست

گر به لطفم بنزد خود خوانند	ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد	در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که ناپسندیدم دامن ازو برکشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هرچه می بایدت پیش گیر	سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همی رفت و می گفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد	رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر شعر

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل	بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
شعر باز آ و مرا بکش که پیشت مردن	خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده

وجمال تو یعنی بزبان آمده و بیت بخندانش همچو پسته گردی شکسته و رونق
بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه

آن روز که خط شاهدت بود — صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش — کش فتحه و ضمه بر نشاندی

نظم
تازه بهار تو کنون زرد شد — دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی — دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که خریدار تست — ناز بران کن که طلبگار تست

قطعه
سبزه در باغ گفته اند خوش است — داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز — دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاریست — بسکه بر می کنی و می روید

قطعه
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش — این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش — نگذاشتمی تا به قیامت که بر آید

قطعه
سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا — چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست

جواب او ندانم چه بود رویم را	اگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المُردان
گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن
یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام است
درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری
نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امرد آنگه که خوب و شیرین است	تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد	مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه روی در خلوت
نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و
شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع
هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند گفت اگر
از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان بسلامت نماند شعر

وان سلو الانسان من سوء نفسه	فمن شدة ظن المدعی لیس یسلم
شعر شاید پس کار خویشتن نشستن	لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدت او در مجاهدت می بود و می گفت این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین **قطعه**

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد	صباح روز سلامت بر و مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی	ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن در یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی **شعر**

پارسا را بس این قدر زندان	که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رائی ناجنس هرزه درائی بچنین بند مبتلا گردانیده است قطعه

کس نیاید بپاے دیواری	که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت قطعه

زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته	تو هیزم خشک در میان شان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش	چون برف نشسته و چو یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی می گفتند قطعه

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی	چو آستین کریمان بدست درویشان

طائفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم دران جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم قطعه

نه ما را در جهان عهد و وفا بود	جفا کردی و بد عهدی نمودی

یکبار از جهان دل در تو بستم | ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی | کز آن محبوب‌تر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند | گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن | خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید | تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم در کوئی و نظر با ماهروئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت

تاب آفتاب بیچاره بودم و انجا بسایه دیواری کردم مترقب
که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز
خانه روشنائی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان
صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات
از ظلمات بدر آید قدحی برفاب در دست گرفته و شکر دران
ریخته و بعرق گلش آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود
یا قطره چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله شربت
از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه	رشف الزلال و لو شربت بحوره
قطعه خرم آن فرخنده طالع را که چشم	بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه با ختا برای
مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری را دیدم

بنحوی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند نظم

متعلمست همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش	ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمرواً و کان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت همچنان باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بُلیتُ بنحویٍّ یصول مغاضباً	علیّ کزیدٍ فی مقابلة العمرو
علی جرّ ذیلٍ لیس یرفع رأسه	و هل یستقیم الرفع من عامل الجرّ

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان ببستمی گفتم

گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند	با وجودت ز من آواز نیاید که منم

برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

قناعت کرده از دنیا بغاری	بزرگی دیدم اندر کوهساری
که باری بندی از دل برگشایی	چرا گفتم بشهر اندر نیایی
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند	بگفت آنجا پری رویان نغزند

این بگفتم و بوسه بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم مثنوی

هم در آن لحظه کردنش بدرود	بوسه دادن بروی یار چه سود
روی ازین نیمه سرخ و زان نیمه زرد	سیب گفتی وداع یاران کرد
لا تحسبونی فی المودة منصفا	شعر ان لم امت یوم الوداع تأسفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود و یکی از امرای

عرب مرا و را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن شعر

گر تضرع کنی و گر فریاد	دزد و زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری درو نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند لیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد شعر

نباید بستن اندر چیز و کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست این چه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او قطعه

مگر ملایکه بر آسمان و گرنه بشر	بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت	که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

تا گهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این بود قطعه

کاج کان روز که در پات شد خار اجل	دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم	این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب	تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت	خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه

دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل	دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج	صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است

زمام اختیار از دست داده لیلی مدوش تا حاضر آوردند و ملامت
کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی
بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

ورب صدیق لامنی فی ودادها
الم یرها یوما فیوضح لی عذری

قطعه

کاشکی کانانکه عیب من گفتند
رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت
بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی که فذلکن
الذی لمتننی فیه. ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت
کند تا چه صورت است که موجب چندین فتنه است پس
بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست
آوردند و پیش ملک در صحن سرا بداشتند ملک در هیئت
او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم
بجمال ازو پیشتر بود و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت

وگفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی | لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی | فی لست تدری ما بقلب الموجع

قطعه

تندرستان را نباشد درد ریش | جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود | با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما | حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبندپسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان در جست واقعه گویان نظم

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند | بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ می‌برد دل بکمند | خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان مقاله

بسمعش رسیده وزاید الوصف برنجید ودشنام بی تحاشا
دادن گرفت وسقط گفتن وسنگ داشت وهیچ از بیخردی نگذاشت
قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود بیت

آن شاهدی وخشم گرفتن ببینش	وان عقده برابروی ترش شیرینش

ضرب الحبیب زبیب بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن	خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید فرد

انگور نو آورده ترش طعم بود	روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت وبمسند قضا باز آمد چند از بزرگان عدول که
در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت
در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست وبزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگان

مصلحتی که بپوشند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب
آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ورع در نوردی
که منصب قضا پایگاهی منیعست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی
وحریف اینست که دیدی وسخن این که شنیدی

یکی کرده بی آبروئی بسی ۔ چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال ۔ که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و برحسن رای
قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال
من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن شعر

فلو ان حبا بالملام ینثنی ۔ لکنت اطعت فی الهوی کل عاذل
شعر ملامت کن مرا چندانکه خواهی ۔ که نتوان شستن از زنگی سیاهی
فرو از یاد تو غافل نتوانم گردیدم ۔ سرکوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسی چند بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران

بر بخت و گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست

شعر هر که زر دید سر فرود آرد	ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی قطعه

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود	بر داشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشستهٔ خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقّی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی بتبسم درو نظر کرد و گفت قطعه

نیچه در چه سیده برده ضیغم را	چه تفاوت اگر شغال آید
روی درید وو دست کن بگذار	تا عدو پشت دست می خاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانه روزگار میشمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر

بتندی سبک دست بردن بتیغ	بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی درخواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت

الحمد لله که هنوز در توبه همچنان باز است بحکم حدیث لا یغلق
باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها
استغفرک اللهم و اتوب الیک قطعه

این دو چیزم بر گنه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	ور ببخشی عفو بهتر زانتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر جزای گناه خویش اطلاع
یافته سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت
نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت
مرا در خدمت سلطان یک سخن باقی ست ملک بشنید و
گفت آن چیست گفت قطعه

بآستین ملالی که بر من افشانی	طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مرا	بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفهٔ بدیع آوردی و این نکتهٔ غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

همه حمّال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاک رو بود	که با پاکیزه روئی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد	مبادا کاندران حالت بمیرد
همیگفت از میان موج و تشویر	مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بروی آشفت	شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش	که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی	ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی	چنان داند که در بغداد تازی
دل آرامی که داری دل درو بند	دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی	حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طائفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله

در حالت نزعست و بزبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این بیت می گفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چگویم قطعه

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی	که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد و بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی

طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت مثنوی

دست بهم زند طبیب ظریف | چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست | خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع مینالید | پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت و نفرت نگیرد و موانست پذیرد و ازان جمله شبی می گفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم	ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی بود شکر خورشت	جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیزی سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد قطعه

جوانان خرمند و خوب رخسار	ولیکن در وفا باکس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طائفه پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند بمقتضای جهل و جوانی فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد

که وقتی از قبیلهٔ خویش شنیده ام که گفت زن جوان را
اگر تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری شعر

لمّا رأت بین یدی بعلها	شیئاً کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میّت	وانّما الرقیة للنائم
رباعی زن کز بر مرد بی رضا برخیزد	بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست	الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون
مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترشروی
تهی دست بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی
و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که از آن عذاب الیم
برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم قطعه

روی زیبا و جامهٔ دیبا	صندل و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد	مرد را کیر و خایه زینت بس

فرد با همه جور و تند خوئی	نازت بکشم که خوبروئی
قطعه با تو مرا سوختن اندر عذاب	به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی	به تحقیق که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته می گفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذار	نکنی سوی تربت پدرت

تا همان چشم داری از پسرت	تو بجای پدر چه کردی خیر

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن ست گفتم چون روم که نه پای رفتن ست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

پند من کار بند و صبر آموز	ای که مشتاق منزلی مشتاب
اشتر آهسته میرود شب و روز	اسپ تازی دو تگ رود بشتاب

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل رویش پژمریده و پرسیدمش چگونه و

چه حالتست گفت تا کودکان بیاورده‌ام دگر کودکی نکرده‌ام شعر

ذهب الصبی والشیب غیر لمتی	وکفی بتغیر الزمان نذیرا
نفس چون پیر شد ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزه نو
قطعه دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجه شیری برفت	راضیم اکنون بپنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود	گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش	چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا	که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف اولیترست که گله دور است صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن	گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند	ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد

شعر پیر هفتاد ساله جنی مکنه	کور مقری بخواهی چشش روشن
زور باید نه زر که بانو را	گزری دوست‌تر که ده من گوشت

حکایت منظومه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری · خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام · چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد · ولی به حمله اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت · مگر به سوزن فولاد جامه هنگفت

به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت · که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان · که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست · ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و موثر نبود پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد · آهنی را که بدگهر باشد

چون بود اصل جوهری قابل	تربیت را درو اثر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی	چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

سختست پس از جاه تحکم بردن	خو کرده بناز جور مردم بردن
قطعه وقتی افتاد فتنه در شام	هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند	بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همی کردی و ضرب بیمحابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد

قطعه
اگر صد عیب دارد مرد درویش ‏ رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان ‏ ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش کردن که در حق ابنای عوام قطعه

هر که در خردیش ادب نکنی	در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست
فرد هران طفل کو جور آموزگار	نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را تپانچه زدی و گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدندش و براندند پس آنکه مکتب وی بمصلحی دادند پارسا

سلیمی نیکمردی چنانکه سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند یکان یکان دیو شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت

اوستاد و معلم چو بود بی آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر	جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست

افتاد و فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند
از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش
گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای گردان یعنی
خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن	که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد	بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری
شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن
در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را
بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی	چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز	غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته

و ذکر انعام در افواه عوام افتاده مثنوی

هر که علمش شد بسخا و کرم	بندش شاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی	در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی	هرچه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی	بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی

ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن این یا خود گفتم

مثنوی حریف سفله در پایان مستی	نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند	زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را سالی بر وسعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت برای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبایع مختلف قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چندانکه تعلق خاطر آدمی زادست بروزی اگر بروزی ده

بودی بمقام ازمانکه درگذشتی قطعه

فراموشت نکرد ایزد در آنحال	که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف	دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت	که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنیّ انّک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند پدرت کیست قطعه

جامهٔ کعبه را که می‌بوسند	او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند	لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ

کردم ببینید اثر آن ست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم
گفت دل من بر صدق این سخن گواهی می دهد و جز چنین
نشاید بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند
لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب شد قطعه

پسری را پدر وصیت کرد	کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند	نشود دوست روی و دانشمند

مثل کردم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آیی
گفت بتابستانم چه حرمت ست که بزمستان نیز بیرون آیم
حکایت زن درویشی حامله بود و مدت حمل بسر آورده
درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا
پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه در ملک منست
ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفره درویشان بموجب
شرط نهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست

برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه دربست
گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی
ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نایست و بند گران
برپای گفتم این بلا را وی بحاجت از خدای عز و جل خواسته است قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطور
است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم
برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای
خدای عز و جل بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که
درو این صفتها موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطفست آدمیت	همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد	بایوانها در از شنگرف و زنگار
بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر میبرد و فرزین میشود یعنی به ازان میشود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را	کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه	بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت هندوی نفط اندازی می آموخت گفت

تراکه خانه نئین ست بازی نه اینست بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگو	انچه دانی که نه نیکوش جوابست مگو

حکایت مردی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از انچه در چشم چارپایان میکرد در دیده او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن انست تا بدانی که هرکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید با انکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند روشن رای	بفرومایه کارهاے خطیر
بوریاباف گرچه بافنده است	نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش ازانست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت کفایت کند قطعه

وآنکه هرگز که سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که
بنده را دست و پای بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی
را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت
داده شکر نعمت باریتعالی بجا آر و چندین جفا بروی مپسند نباید
که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری قطعه

بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی	آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش	فرمان ده خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم صلی الله علیه و سلم که گفت بزرگترین
حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صالح را بهشت

ببرند و خداوندگار فاسق را بدوزخ قطعه

بر غلامی که طوع خدمت نیست	خشم بیحد مران و طیبت گیر
که فضیحت بود بروز شمار	بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر
جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور
که ده مرد توانا کمان او را زه نکردندی و زورآوران روی زمین
پشت او بر زمین نیاوردندی اما چنانکه
دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد
کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیم
که پیش آمدی بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی
بزور سرپنجه بکندی و تفاخر کنان گفتی بیت

پیل گو تا کتف و بازوی گردان بیند	شیر گو تا کف و سرپنجه مردان بیند

با درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی که دشمن آمد بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور	که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان افتاده

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای	بروز حمله جنگ‌آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه‌ها رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست	که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد	بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است	چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه

مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدر ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک برو پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبید پدر من به بهشت رسیده بود

خر که بروی نهند کمتر بار
بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار

قطعه
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در دولت و نعمت و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد
خوشتر از ان امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اَعْدَیٰ عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِی بَیْنَ جَنْبَیْكَ گفت بحکم آنکه هر آن دشمنے که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنے مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن	وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته

بیت	
کریمان را بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بارگران از بهر راحت دگران دست بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و

فضیلت مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسد. نظم

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی | زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی | جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر. قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید | نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان | تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند. بیت

خداوند روزی بحق مشتغل | پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمعند و حاضر
نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد
عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب وجوار
من لا یحب در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت
این شنیدی و آن نشنیدی که فرموده الفقر فخری گفتم
خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طائفه
ایست که مرد میدان رضااند و هدف تیر قضا نه اینان
که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ	بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی	تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد که کاد الفقر
ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا
در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان

کی رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل شانه در محکم
تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم فرد

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل
برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت
جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان کردی
و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید
خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت
و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی
و طعنه زنند بعلت مالیکه دارند و عزت جاهی که پندارند برتر
از همه نشینند و آن در سر دارند که بکسی بر آرند بی خبر
از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست

و نعمت پیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بنده درم اند چه فایده که ابر آذارند و نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود شعر

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید بر گمارند

تا بار عزیزان ننهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان و اهل تمیز نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست	خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا	پر نشود همچنان که چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده و تلخی کشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آن نهراسد و حلال از حرام نشناسد

قطعه سگی را اگر کلوخی بسر آید	ز شادی بر جهد کاین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند	لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همان انگار که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان

نیاورده‌ام انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغایی
بر کتف بسته یا بینوایی بزندان در نشسته یا پرده معصومی دریده
یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم
ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته و محتملست اینکه یکی را
از درویشان نفس اماره مراد طلب کند چون قوت احصانش
نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی
دو فرزند یک شکم‌اند مادام که این یکی برجایست آن دیگر
برپای شنیده‌ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه
شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان
قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا رهبانیة
فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که
توانگران را میسر می‌شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و
هر روز جوانی از سر که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل

و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند شعر

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر من کان بین یدیه ما اشتهی رطب

یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد	کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند

و عرض گرامی را بباد زشتنامی برداده فرد

با گرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود

اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو

پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است شعر

درویش مگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح	کو را جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گو	بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست آیه لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم قطعه

خلق از پی ما دوان و خندان	او در من و من در او فتاده
از گفت و شنید ما بدندان	انگشت تعجب جهانی

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پیست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند	جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست

نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

چو خرمهره بازار ازو پر شدی	اگر ژاله هر قطره در شدی

مقربان حضرت جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشان
توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین
درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه
پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی
توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت
که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند
و ندهند و اگر مثل باران نبارد و یا طوفان جهان برآید باعتماد
مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را ز طوفان چه باک
شعر وراکبات نیاق فی هوادجها	لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط هستند که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده
و دست کرم گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت

چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمّهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه ونصر اعلامه

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید وازحد قیاس ما اسپ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم وازما مضی درگذشتیم وبعد از مجاز طریق مدارا گرفتیم وسر بتدارک برقدم یکدیگر نهادیم وبوسه برسر وروی هم دادیم وختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل ودست کامرانت هست	بخور ببخش که دنیا وآخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

شعر مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحسِن کَمَا اَحسَنَ اللّٰهُ اِلَیکَ نشنید عاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت	سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا	با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد وَلَا تَمنُن لِاَنَّ الفَائِدَةَ اِلَیکَ عَائِدَة یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد	گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری	بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر / ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی / منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی / چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند / چارپائی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر / که برو هیزم است یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت / خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است یهدی به وهو لا یهتدی بیت

بی فایده هر که عمر در باخت / چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد

پادشاهان بصحبت خردمندان ازان محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی	باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان

بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

معشوق هزار دوست را دل ندهی	ور میدهی آن دل بجدایی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه و اگرچه دوست

مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی
بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

چند رازی که نهان خواهی باکس درمیان منه واگرچه دوست باشد
که مران دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش	باکسی گفتن وگفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی
فرد سخنی در نهان نباید گفت	کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که درطاعت آید و دوستی نماید مقصود
وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هرکه دشمن
کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت	کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را	دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگر باره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست و خود در میان سوختن

قطعه در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار — تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح می کند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند از آن دوست دست — که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر بر آید شعر

با مردم سهل گوی دشوار مگوی — با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر بر می آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف

شعر

چو پرسید از همه حیلتی در گذشت	حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن	مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای

قطعه

پسندیدست بخشایش و لیکن	منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار	که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست و لیکن شنیدن رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن	که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر	ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد چندان درشتی مکن که از تو سیر گردند و چندان نرمی که بر تو دلیر ابیات

درشتی و نرمی بهم در بهست	چو فاصد که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش	نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد	نه یکباره تن در مذلت دهد

نظم

جوانی با پدر گفت ای خردمند	مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان	که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

شعر

بر سر ملک مبادان ملک فرمانده | که خدا را نبود بنده فرمانبردار

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس انگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

مثنوی

نشاید بنی آدم خاکزاد	که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی	نپندارم از خاکی از آتشی

قطعه

بخاک بیلقان رسیدم بعابدی	گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه	یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتارست که هر جا که رود از چنگ

ز عقوبت او خلاص نباید جست | اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی

ز دست خوی بد خویش در بلا باشد | حکمت چو بینی که در سپاه دشمن

تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ

و گر بینی که با هم یک زبانند | کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی فرد

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف | که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

حکمت خبری که دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

بلبلا مژده بهار بیار | خبر بد بیوم شوم گذار

نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی می کنی مثنوی

بسنج سخن گفتن آنگاه کن	که بینی که در کار گیرد سخن
کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خودرائی میکند او خود بنصیحت گری محتاج است

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده

پند احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش	به تحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من	درست نیست خدایا جهود میرانم

چو گفت توریت میخورم سوگند	وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد	بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری به بضاعت شعر

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد	نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
مثنوی پدر چون دور عمرش منقضی گشت	مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز	بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز	بصبر آبی برین آتش زن امروز

حکمت هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند شعر

بد اختر تر از مردم آزار نیست — که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند	بچهل سال کاسه چینی

صد بروزی کنند در مرد شت	لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد	آدمی زاده ندارد خرد و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید	وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدری نیست	لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید **مثنوی**

بچشم خویش دیدم در بیابان	که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تگ فرو ماند	شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه چون نداری کمال فضل آن به	که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحت کند	جوز بی مغز را سبکساری
ابیات خری را ابلهی تعلیم میداد	برو بر صرف کردی سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی	درین سودا بترس از لوم لائم

نیاموزد بهایم از تو گفتار	تو خاموشی بیاموز از بهایم

ایضاً

هر که تامل نکند در جواب	بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش	یا بنشین همچو بهایم خموش

پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که ناداناست

فرد چون در آید مه از تو بسخن	گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد ‌ ‌ ‌ چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی‌قدر بودی شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی ‌ ‌ ‌ پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست

قطعه توان شناخت بیک روز در شمایل مرد ‌ ‌ ‌ که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو ‌ ‌ ‌ که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری ‌ ‌ ‌ راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی ‌ ‌ ‌ تو که بازی کنی بسر با قوچ

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست

بیت جنگ و زور آوری مکن با مست ‌ ‌ ‌ پیش سر پنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن ‌ ‌ ‌ که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می فگند — پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحتم در گوش — اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی چون سفله بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست — که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

بیت شکم بند دست است و زنجیر پای — شکم بنده نادر پرستد خدای

پند حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب — شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان	ستمگاری بود بر گوسفندان
فرو خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت

سنگ بر دست و مار بر سر سنگ	خیره رائی بود قیاس و درنگ

و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان هشت اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهل است زنده بیجان کرد	کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز	که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را میشکند بیت

بعجب گر فرو رود نفسش	عندلیبی غراب هم قفسش
قطعه گر هنرمند از اوباش جفایی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار
که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند شعر

بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمی‌داند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر به
فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت
نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست
ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت
شکر نه از نیست که آن خود خاصیت وی است مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود	پیمبرزادگی قدرش نیفزود

گل از خارست و ابراهیم از آزر	هنرنمای گر داری نه گوهر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه که عطار بگوید دانا چو طبله عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه

مثلی گفته اند صدیقان	عالم اندر میانه جهال
مصحفی در سرای زندیقان	شاهدی در میان کوران است

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت

زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ	سنگی بچند سال شود لعل پاره

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز

که بانگ زن از وی برآید بلند	شعر در خرمی بر سرای ببند

پند رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون شعر

که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست	تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که بخورد و بنهد

پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند	بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلے گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خرده نگاه بیدارد تا وقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد شعر

قطر علی قطر اذا اتفقت نهر	ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر
اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت آن کم شود و جهل آن مستحکم شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی	فزون گردد ش کبر و گردنکشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندست و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون

باسیری بربند شهر چهاری بیش بر دو مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار	به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینایی از راه اوفتاد	وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم

دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند ایه

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی	ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان مثنوی

وامش مده آنکه بی نمازست	گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گزارد	از قرض تو نیز غم ندارد
فردا امروز و مرده پیش گیر مکن	فردا گوید ترسب از اینجا بر کن

حکمت هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام

در خشک سال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند **مثنوی**

آنکه در راحت و تنعم زیست	او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند	که باحوال خویش درماند
ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار	که خر خارکش سوخته در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه	کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیش **قطعه**

خری که بینی و باری بگل درافتاده	بدل بر و شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد	میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **قطعه**

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه	بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیل ست بر خزائن باد	چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

بیت ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی	برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه

هر کرا جاه و دولتست بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه	بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است که بنده بیگناه را دشمن میدارد

قطعه مردکی خشک مغز را دیدم	رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی	مردم نیکبخت را چه گناه
قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود	که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی	که وی را چنان دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته

عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار	بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بی مروت را گوی	باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بی مروت زنست و عابد با طمع راهزن قطعه

ای بناموس جامه کرده سپید	بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا	آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه

حاشیه

پیش درویشان بود خونت مباح	گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن	یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی	یا بنا کن خانه در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خردهٔ انبان خویش ازان بلذت تر بیت

سرکه از دسترنج خویش و تره	بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف راه صواب است و عکس رای اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل	که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن	دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه**

چو لقمان دید کاندر دست داود	همین آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست	که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد ولیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن **مثنوی**

رقم بر خود بنادانی کشیدی	که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند	مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی	وگر نادانی ابله‌تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد صد فرسنگ برد گردن از متابعتش برنپیچد اما اگر درهٔ هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی

خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند قطعه

کسیکه لطف کند با تو خاکپایش باش	وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی	که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند

قطعه ندهد مرد هوشمند جواب	مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن	حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم که ازان احتراز می کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست	باید که بگفتن دهن از هم نگشایی

اگر راست سخن گوئی و در بند بمانی	به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چنانکه برادران یوسف علیه السلام بدروغیکه موسوم شدند براست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا قطعه

یکی را که عادت بود راستی	خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی	دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی ست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس قطعه

سگی را لقمه هرگز فراموش	نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را	بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید مثنوی

مکن رحم بر مرد بسیار خوار	که بسیار خوارست بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی	چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و یکی را در شکم ماهی نکو دارد بیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس	ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد و اگر غمزه لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند	انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بر دار	کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب برنگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

فرد

پندست خطاب مهتران آنگه بند	چون پند دهند نشنوی بند نهند

پند نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند ازان پیش که پسینان بواقعه مثل زنند و دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه نکنند قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز	چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود وآنرا که کمند سعادت می برد چه کند که نرود قطعه

شب تاریک دوستان خدای	می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست	تا نه بخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست | وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند | وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری | به از شادیی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار

کل اناء یترشح بما فیه فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار | تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی | کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه

دونان نخورند گوشه دارند | گویند امید به که خورده

زر مانده و خاکسار مرده	روزی ببینی بکام دشمن

حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید مثنوی

بمردی عاجزان را بشکند دست	نه هر بازو که در وی قوتی هست
که درمانی بجور زورمندی	ضعیفان را مکن بر دل گزندی

حکایت درویشی بمناجات در میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده

حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک بر می آید بیت

ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان	هزار بار چراگاه بهتر از میدان

حکایت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را	که بیرون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار	که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در دست چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند شعر

آنکه حظ آفرید و روزی بخت	یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر

مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش	چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس	همین است بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد	بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس
بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی شعر

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری بیت

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

فرد جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت خود آلت نمی خیزد

حکمت حکیمی را پرسیدند که درختان را که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد گوئی درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین هست بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است و اینست صفت آزادگان قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه

کس نه بیند بخیل فاضل را	که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد	کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان تلفیقی نرفت بیت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن	به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز کوته نظرانرا بدین زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظتهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی

تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند الحمد لله رب العالمین

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم — روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان بلاغ باشد و بس
یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة — علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تریدبها — من بعد ذلک غفراناً لکاتبه
لو ان لی یوم التلاق مکانة — عند الوقوف لقلت یا مولانا
انا المسیء وانت مولی محسن — ها قد اسأت واطلب الاحسانا

تمت

منقول مطبوعهٔ سابقه

قطعه در تمهید خاتمة الطبع از نتیجهٔ فکر بلند سخنور بی‌عدیل و بندی کارکار شاد موحد سکینه مخصه ہاشمی

اشک مغفور که در فرقت او	دیدهٔ اهل نظر تر باشد	قطرهٔ بود و بدریا پیوست	تقه بپیوست که گوهر باشد
تخلص ۱۲ شد این خاتمة الطبع ازو	یادگار دل مضطر باشد	لفظ شیرین و معانی رنگین	امتزاج گل و شکر باشد
گشته منقول بطبع ثانی	حسن تکرار چه خوشتر باشد	کز پی صحت طبع نسخه	شربت ورد مکرر باشد

خاتمة الطبع بر آمدهٔ قلم اعجاز رقم مقبول بارگاه لم یزلی مولانا محمد ہادی علی
تغمده الله بغفرانه و اسکنه بحبوحة جنانه

گلستان سخن بآبیاری حمد بهار آفرینی شاداب است که گلشن کن فکان بهبوب نسیم عنبر شمیم لطفش طراوت یافت شگوفه‌ها از روائح فیض نما یانش شگفتگی در بار و ریاض از فوائح روح افزایش با رنگ و بو همکنار لب غنچه‌ها به تسبیحش وا زبان نباتات بتوحیدش گویا قطعهٔ خازن باد آورد جودش + در انعام عام چون بگشاد گنج گوهر موتیا بخشید زر نیز ده بدامن گل داد + خنده گل در ریاض رسالت وا نمود که عالم را اهل بینش گردانید نفحات مکارم اخلاقش یاسمین را پیراستین و گریبان ایمان و نکهت جان پرور انفس و آفاقش سرمایهٔ حیات مرده دلان طیبان عطر فشی

موصوف طیب روح افزا	کز عرف نموده تازه جانها	خاک پایش عبیر بکیسه	صد طعنه زند بمشک و عنبر

عطریات صلوة و تسلیم هدیهٔ جنابش و تحفهٔ بارگاه آل و عترت و اصحابش باد بعد ازین حالی طبائع پاک مشامه مشام ادراک گردد که بهار چیزان کتاب گلستان از نغمه سنجیهای عندلیب شیوا زبان شاخسار سحر طرازی حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی انار الله برهانه و افاض علینا بره و احسانه مستغنی از ستایش و توصیف کمال شهرت منزه از تعریف ست حرف حرفش بفصاحت سحبانی هم آغوش و لفظ لفظش ببلاغت حسان شاد و دوش هر بابش قند گوناگون و انشوری و معانی حکمت از عباراتش در جلوه گری قبول مستلا و نیک پیران زیده هوای ریاض پذیرائی عیش سیده از اینجاست که گوهر کار را مسنبار از مطابع بر آمده و انواع شوق تا پنهان در جوی گلشن بنظر آمد درین زمان که این گلدستهٔ از انجمن ناشنفته و در هر گلزمین نرگس دیدهٔ استطلاع شگفته سعی همراهان نخلیکار نونهال چمنستان نامداری نورس حدیقهٔ مروت شیرین میوه دوحهٔ فتوت نخلبند بساتین اقبال نضارت بخش

مزارع آمال بازوی همت از در جناب منشی نول کشور که شجرهٔ مطالبش بارور و طلع آرایش پر ثمر باد چه از
فطرت کامران و بمقتضای طبیعت فیض رسان خواست که انبساط خواطر رو نماید و آب رفته بجوی مشتاقان
باز آید صفحات متن از سبزهٔ بیگانه غلط ناسخان پیراسته و روش حواشی از بنفشهٔ نگار نو و کهن آراسته رنگ طبع نو از آن
افزوده غیرت گلشن فرخار نموده شود تا آنکه خس و خار صحرای بیمدانی که پامال دشت شده و لیده بپای ننگ انام
هادی برای نام که سمن از خجز زهره باز نداند و تمیز نسترن از برگ نتواند با قصور براعت و قلت بضاعت
حسب ارشاد بپای امتثال نشست و کمر خدمت بمیان جان بست از کتب معتبره بمقابله تصحیح ساخت و مهما امکن
تهذیب حواشی پرداخت نسخهای معتمد بهم کرده بجنب جدول رقم کرد و رموز منقول عنه بعد نقل حواشی گذاشت
مشهور قدیم را درین جدید هم مقرر داشت ص صراح ک کشف اللغات م منتخب ب بهانست س سروری
ش بعض شروح ن نور الله احراری خ خیابانست هر چند دیگر اشتغال مطبع آرایش این شاهد را خاطر خواه
مهلت نداد و بدون جمع باستیفهای زلف و خال مشاطگی سرسری اتفاق افتاد لیکن چه عجب که در نظر
نظارگیان هنر بین مطبوع آید و دور نیست که اکثر زینتش نسبت بعض دیگر احسن نماید از بزرگان خطاپوش
امید دستگیری در زلت اقدام است که این هیچمیرز کوتاه دست دراز زبان دعوای صواب در کام است بالجمله
پس ازین به گهر ریزی خطاط زرین قلم و جواهر نگاری بدیع رقم سراپا زیور یافته در گوش و گلو گوهر یافته

قطعهٔ تاریخ

از طبع اوراق این کتاب	ریحانستان و سنبلستان	موجد تاریخ آن رقم زد	رنگین شد طبع از گلستان

١٢٨٤ هجری

خاتمهٔ طبع جدید

منت خدا را که گلزار جانفزا بهار گلستان حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی در گلزمین مطبع عالی
تا بپایهٔ بلند جناب منشی نولکشور نصر الله ریاض اقباله اگرچه باری چند با هم دوشی بهار طبع ثمر بار شده
شیرین میوه اش حلاوت بخش کام جان اهل ذوق گردید لیکن شوق مستلذاذ بهیجان باقی بود لهذا در
بماه ستمبر ١٨٨٩ع مطابق ماه شوال ١٣٠٦ هجری بهار این پیرایهٔ انطباع بمقام لکهنؤ از سر نو سرسبزی
و شادابی اندوختهٔ حدیقه آرای کون و مکان بقبول عالم
تماشائیش بخشاد بمنه و کرمه فقط

در مطبع منشی نولکشور

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله علی نعمائه والصلوة علی نبیه والسلام علی اصفیائه قال الفقیر الراجی الی الله الغنی

(جمع نعمت ۱۲ — برگزیدها ۱۲)

جنید عبد الله الموسوی غفر الله له ولوالدیه واحسن الیهما والیه چون دیدم طلاب بعضی دیار را

که اسرار معضلات کتاب گلستان تصنیف شیخ المشایخ حضرت شیخ سعدی شیرازی نور الله

مضجعه درنمی یابند مشکلات گلستان را سه قسم ساختم والله ولی التوفیق قسم

(خوابگاه او ۱۲)

اول در اشعار عربی وبعضی فارسی قسم دوم در ترکیبات معانی بعضی اقوال که

واحادیث نبوی وکلام ربانی قسم سوم در لغات مفردات بترتیب حروف تهجی

قسم اول در اشعار عربی وغیره

شفیع مطاع نبی کریم

آنحضرت شفاعت کننده اطاعت کرده شده نبی بزرگ

قسیم جسیم نسیم وسیم

قسمت کننده نعمها در دنیا تن دار خوبرو و جمیل اند

ان لم امت یوم الوداع تاسفا
اگر نمردم من روز وداع درآنحال که افسوس کننده‌ام

ورب صدیق لامنی فی ودادها
وبسا دوست ملامت کرد مرا در دوستی آن محبوب

امر من ذکراها من سبی
انچه گذشت از یاد کردن مرغزار از گوشش من +

یا معشر الخلان قولوا لمعافی +
اے گروه دوستان بگوئید با تندرست +

لو ان حبا بالملام یزول
اگر بدرستی که دوستی بملامت کردن زائل شود + +

لمارات بین یدی بعلها
هرگاه دیدان زن پیش شوی خود + +

قالت بذا معمر میت
گفت آن زن این آلت بآن مرد مرده است

مضی الصبی والشیب غیرنی
گذشت کودکی وحال آنکه پیری متغیر کرد مرا

پیر هفتاد ساله جنبے کند
پیر هفتاد ساله کر زن سے می کند +

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
کسیکه باشد پیش او که آنچه میخواهد خرماے تر

وراکبات نیاق فی هوادجها
زنان سوار ماده شتران در عماریها ے خود + +

قطر علی قطر اذا اتفقت نهر
قطره بر قطره وقتیکه متفق شود جوے گردد +

یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة
اے نظر کننده درین کتاب بخواه از خدا رحمت کردن

واطلب لنفسک من خیر تریدها
وطلب کن برای خود از هر چیزیکه میخواهی +

لا تحسبونی فی المودة منصفا
پندارید در دوستی انصاف کننده + +

الم یرها یوما فیوضح لی عذری
آیا نمی بیند آن صدیق آن محبوب را روزی پس ظاهر شود برای من

لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
اگر بشنوند جانوران مرغزار ناله میکردند آن جانوران با من

فی لست تدری ما بالقلب الموجع
نمیدانی انچه در دل دردناک است + +

لسمعت اذکا یفتریه عدول
هر آئینه می شنیدم دروغیکه بسته است آنرا گواهان عادل

شیئا کارخی شفة الصائم
چیزیرا مانند سست ترین لب روزه دار که فرو هشته باشد

وانما یقرا الرقیة للنائم +
جز این نیست که خوانده میشود افسون مرخواب کننده را

وکفی بتغییر الزمان نذیرا +
و بس ست متغیر شدن زمانه برای خوف +

کور مقری خوی بنی چشم روشن
کور مقری ست که بخواب نه بیند چشم روشن را

ینفیه ذلک من رجم العناقید
بے پرواکندش این امر از جنگ زدنی خوشها ی انگور

لم یلتفت احد من غاص فی الکثب
التفات نکند سوی کسیکه فرو رفته در تودها ی ریگ

ونهرا الی نهر اذا اجتمعت بحر
وجوے بر جوے وقتیکه جمع شود دریا گردد +

علی المصنف واستغفر لصاحبه
بر مصنف وطلب آمرزش کن برای صاحب آن کتاب

من بعد ذلک غفرانا لکاتبه
پس آن نیکوئی طلب کن و آمرزش مر نویسنده آنرا

لوان سے یوم التلاق مکانہ +
اگر چہ رستی کہ برای من روز قیامت جاے باشد
انا المسیٔ وانت مولے محسن
من گنہگارم و تو نیکو کار ہستے

عند الرؤف تقلت یا مولانا +
نزدیک خدای مہربان ہر آئینہ گویم اے مالک ما
انا قد اسأت واطلب الاحسانا +
ہان کہ بتحقیق بد کردم و طلب میکنم نیکوئی را

قسم دوم دربیان معانی عبارت عربیہ

اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور یا ملائکتی قد استحییت
عمل کنید ای فرزندان داود و شکر را و اندک اند از بندگان من شکر کنندگان ای فرشتگان من بتحقیق شرم میدارم
من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له ما عبدناک حق عبادتک وما عرفناک
از بندۂ خود نیست مر آن بندہ را جز من پس بتحقیق آمرزیدم من آن بندہ را نہ پرستیدیم ما ترا انچہ سزاوار پرستیدن تست و نشناختیم ما ترا چنانکہ
حق معرفتک ظل الله تعالی فی ارضه ورب الارض راض عنه الناس علی دین
سزاوار شناختن تست سایہ خدا تعالے در زمین او و پروردگار زمین راضی ست ازان بادشاہ مردمان بر دین
ملوکهم اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع
بادشاہ خود اند بار خدایا برخورداری دہ مسلمانان را بدرازی زندگی او و دوچندگردان اجر خوبے و نیکی او و بلند کن
درج اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم
رتبہ دوستان او و والیان او و ہلاک آور بر دشمنان او و مخالفان او ببرکت چیزی کہ تلاوت کردہ میشود در قرآن از آیات قرآن بار خدایا
آمن بلده واحفظ ولده الکریم اذا وعد وفا المؤید من السماء المظفر علی الاعداء
امن دہ شہر او را و نگاہ دار فرزندان او را مرد نیک چون وعدہ کند وفا کند تائید کردہ شدہ از خالق آسمان فیروزی یابندہ بر دشمنان
عضد الدولة القاهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم
بازوی دولت کہ غالب است خوبی خلق بزرگی اسلام سعد پسر اتابک بزرگتر
شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث الملک
بادشاہ بادشاہان بزرگ صاحب گردنہای امت خداوند بادشاہان ولایت عرب و عجم بادشاہ خشکی و تری صاحب افسر
لاهل الایمان وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله
خداوند ایمانداران را میراث گیرندہ بادشاہی مثل سلیمان فتح دادہ شدہ دنیا و دین ابوبکر پسر سعد زنگی ہمیشہ دارد خدا تعالے
اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما امیر کبیر عالم عادل ظهیر سریر
دولت ایشان را و دوچند گرداند بزرگی ایشان را و گرداند بسوی ہر نیکی بازگشت ایشان ہر دو سردار بزرگ دانا دادہندہ پشتیبان تخت
سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیاء افتخار
بادشاہے مشورت کنندہ تدبیر بادشاہی صاحب پناہ فقیران جای پناہ غریبان پرورندہ عالمان دوستدار پرہیزگاران بزرگی

ضرب زید عمرا و کان زید متعدیا کلموا الناس علی قدر عقولہم فذلکن الذی لمتننی

زد زید عمرو را وبود زید تعدی کنندہ کلام کنید مردمان را بر مقدار عقلہای ایشان پس این آن کسی ست کہ ملامت میکردید شما

فیہ ضرب الحبیب زبیب لا یغلق باب التوبۃ علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربہا

در حق آن مرا زدن دوست مویز ست در لذت بند کردہ نخواہد شد در توبہ بر بندگان تا آنکہ بر آید آفتاب از جای غروب خود

استغفرک اللہم واتوب الیک قولہ تعالی فلم یک ینفعہم ایمانہم لما راوا باسنا انتہم الیہ

آمرزش میخواہم از تو اے بار خدا و باز میگردم بسوی تو پس نبود کہ فائدہ دہد ایشان را ایمان ایشان وقتیکہ دیدند عذاب ما را رویا نداو ثنا را اللہ تعالی

نبا ما حسنا بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک یا بنی انک یوم القیمۃ مسئول ما ذا

رہ یا بیدن خوب برسان آنچہ بر ذمہ تست از امر معروف ونہی منکر پس اگر قبول نہ کنند بر تو باکی نیست ای پسر من بدرستی کہ تو روز قیامت سوال کردہ شوی

اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت موت الفقراء راحۃ اعدی عدوک نفسک التی بین

آنچہ کسب کردی و تو نگفتہ شود بانہ نسبت داری کہ شریف ہستی یا رذیل مرگ فقیران [illegible] آرام است شماتت دشمن [illegible] دشمنان تو نفس تست آنکہ میان

جنبیک اعوذ باللہ من الفقر المکب ومجاورۃ من لا یحب الفقر سواد الوجہ فی الدارین

دو پہلوی تست پناہ میخواہم از خدا تعالی از فقر یکہ سرنگون کنندہ باشد و از ہمسائگی کسیکہ دوست نمیدارد فقیری ای بینوائی سیاہ روئی ست در

الفقر فخری کاد الفقر ان یکون کفرا اولئک لہم رزق معلوم لا رہبانیۃ فی الاسلام

فقر بزرگی منست نزدیک ست فقیری کہ باشد کفر ایشان یعنی اہل بہشت و ایشانرا روزیست معلوم در وقت اشتہا نیست باز داشتن نفس از حظوظ

لئن لم تنتہ لارجمنک حفت الجنۃ بالمکارہ وحفت النار بالشہوات ومن یتوکل

ہر آئینہ اگر باز نخواہی ماند ہر آئینہ سنگسار خواہم کرد گرد کردہ شدہ است جنت بمکروہات و گرد کردہ شدہ است دوزخ بخواہشہای نفسانی و کسیکہ اعتماد کند

علی اللہ فہو حسبہ عالم عادل مؤید منصور مالک ازمۃ الانام حامی ابیضۃ الاسلام وارث

بر خدا پس او تعالی کافی ست او را دانا عدل کنندہ استوار کردہ شدہ یاری دادہ شدہ خداوند مہارہای مردمان نگاہدارندہ پیشوایان اسلام میراث یابندہ

ملک سلیمان اعدل الزمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام اللہ ایامہ

ملک مہتر سلیمان عادل تر زمانہ فیروزی یابندہ دنیا و دین کہ نامش ابوبکر پسر سعد زنگی ست ہمیشہ دارد خدا تعالی روزگار او را

ونصر اعلامہ احسن کما احسن اللہ الیک جد ولا تمنن لان الفائدۃ الیک عائدۃ

و یاری دہد نیزہای او را نیکوئی کن چنانچہ نیکوئی کرد حقتعالی بسوی تو بخشش کن و منت منہ چرا کہ فائدہ آن بسوی تو باز گردندہ است

یہدی بہ وہو لا یہتدی آخر الحیل السیف احد الجنبین الم اعہد الیکم یا بنی آدم

راہ یافتہ میشود بسببش و حال آنکہ از خود راہ نیافتہ است شمشیر آخر حیلہاست یکی از دو جانب آیا پیمان نگرفتیم از شما اے فرزندان آدم

ان لا تعبدوا الشیطان انہ لکم عدو مبین قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر

آنکہ نہ پرستید شیطان را بدرستی کہ آن شیطان شمارا ست دشمن ظاہر گفت یعقوب علیہ السلام بلکہ ساختند برای شما ذاتہای شما کاری را پس صبر

جمیل قال اللہ تعالی ولنذیقنہم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر کل اناء یترشح بما فیہ

بہتر ست فرمود خدای بزرگ ہر آئینہ بچشانیم کافران را در دنیا از عذاب اندک کہ قتل و قحط و جزیہ و غیرہا باشد سوای عذاب بزرگ کہ در آخرت خواہد بود

قسم سوم در لغات مفردات بترتیب حروف تہجی باب الالف

رضا جزا استقصا ترسا مہیا صبا قبا افشا صفا عبا وا ابا عشا غشا

عنا سزا قفا شتا خلا ملا مصلا مسا خطا افشا کدخدا سما پیدا

حصا اقتدا دیبا اشتہا بینوا تمنا تقاضا التجا ملجا ماخولیا علیا

محابا امضا انبیا اشقیا املا جلسا بینا ہمانا احشا تولا مدارا شیدا

سودا یغما شفا وفا جفا

باب الباء

اصحاب حباب ثواب

صواب اولوالالباب شباب ارباب حجاب منجلاب بواب

خلاب خطاب جواب عتاب دواب قصب عجیب ادیب غریب

ترتیب رقیب تہذیب طبیب سراندیب غبب جیب عصیب

نہیب تنگب نشیب واجب کاذب جانب طالب صاحب

منسوب مرہوب آشوب محبوب حسب عذب عرب عقب

کلب شغب شعب منصب صعب مقرب حلب حسب

تعب قضب مترقب طرب قطب کعب موجب مستوجب

نقیب طبیب

باب التاء

تربیت مصلحت فہرست موعظت

منت نعمت وہبت رحمت قدرت غفلت امت ہمت

رحلت عزلت عزت فتوت مروت رغبت صولت نزہت

فسحت وسعت ہجرت وحشت نصرت نبوت جبلت اذیت

کربت فطنت خبرت حدت خلقت سلطنت مملکت محنت +

صفوت فطرت ذلت لغت عدت مدت حرکت صنعت

سطوت طلعت مودت حست خفت ہیبت حسرت شوکت

جدت نفرت بہجت غیرت ہیات شفقت عصمت ثروت

خطبت حکمت شدت طیبت رقت نکبت تہمت طاعت

انابت اجابت دعوت حاجت بلاغت عنایت شفاعت شماتت

سلامت سیاقت بضاعت قناعت ملالت جماعت کفایت

تجارت عمارت کفارت معالجت مرافقت خصومت خجالت خباثت

اطاعت غایت مہابت حمایت رعایت ظرافت طراوت

شکایت آفت مخافت مقالت حراست ریاست معرفت جسارت

شجاعت سخاوت اعادت سیاحت صباحت ملاحت

مزاحت راحت جلاوت ضلالت بطالت رایت ضیافت

استطاعت فصاحت صلابت خسارت غرامت علامت شتابت

سماحت وقاحت ندامت ولادت سعادت استعارت سفاہت

مناصحت مباسلت ملاعبت مجانبت مکالمت محاورت مجاورت

معاشرت مواظبت مبارزت مداومت مصیبت اہلیت مزیت

مشیت تہنیت وسیلت عزیمت مقاومت ملاطفت مشابہت

مواجہت مضارعت متابعت معاتبت مخالطت مطاوعت مساوت

مصاحبت مسامحت مجالست مضایقت منازعت مفارقت

موافقت حسنات مزجات نبات کائنات التفات

درجات درکات مناجات اخراجات فرات صیت بیت

نصیحت وصیت طبیعت حقیقت غنیمت زینت معیشت

خشونت مؤنت معونت ثروت ممقوت بروت جہت

شگفت نفرت اردی بہشت گذشت زشت سرشت عاقبت

عافیت لعنت مذمت عقوبت کدورت عشرت منفعت

ٹراژ گریز انباز ظفر کنز جہاز بزاز مبارز از باب السین نفس

قفس ورس ناموس عروس فسوس قیاس الماس پاس

اساس حسیس یاس استیناس خروس افسوس جلیس نفیس

تلبیس برجیس قدس پارس طرابلس باب الشین عرش

فرش عیش طپش جنبش کیش ریش خروش نوش ہوش خویش

حلقہ بگوش آغوش سیاہ گوش تفتیش دلکش اغلش العطش

آفرینش معاش پاداش یکباش خیلتاش اوباش تمکش تاشش

فاش پرخاش نعش قاش بطش دانش باب الصاد شخص

رقص نقص مخلص غواص قصاص خاص اخلاص باب الضاد

بیاض اعراض نقض بغض عوض فرض تعرض معرض تفویض عارض

معارض مریض خوض مخفوض محض بعض قرض باب الطاء

نشاط بساط انبساط سماط رباط اخلاط توسط محیط خط قط سقط نقط وط

ضبط نمط واسط بسیط محیط باب الظاء وعظ الفاظ محفوظ

ملحوظ غیظ غلیظ حظ باب العین شفیع بدیع

تودیع تصدیع تجمیع ترجیع مطالع قاع ارتفاع نزاع زرع مطبوع مجموع

مطلع مستمع متسع متمتع سجع ودع رقع نقع قطع طمع نزع فزع جزع ورع

قطع قلع توقع تطوع تضرع تصنع مرصع مرقع موقع جامع لامع طالع مانع

تابع مواضع تواضع واقع واضع نوع ممنوع **باب الغین** بالغ

مبلغ دریغ تیغ **باب الفاء** وصف معاف اعتراف اعتکاف

خلاف قاف مصاف کفاف گزاف عفاف اعراف اسراف

صاف مالوف معروف وقوف فیلسوف تصنیف تالیف تعنیف

تکلیف خریف حریف ظریف لطیف نظیف عفیف شریف تعنیف

نحیف کہف زحف صرف ظرف حرف کشف کشف وقف لطف

صدف کثیف صیف سیف حیف تصرف تاسف

تکلف توقف مولف مضاعف اضعاف **باب القاف**

استبرق مستغرق متعلق تملق ازرق بیدق فائق لائق صادق

حاذق باسق واثق سابق موافق عشق دمشق فسق نسق

دلق فلق حلق رمق رزق فرق عرق نطق خلق